

نام: فاطیما عامری خواه

پایه نهم

۱۳ ساله

دیرم شده بود و ساعت از هشت و نیم گذشته بود و من باید هشت و ربع در آزمایشگاه بودم. با عجله از اتاق کوچک بیرون امدم و از ساختمان کثیفمان گذشتم. برای پیشگیری از استشمام بوی بد زباله هایی که کمی دورتر ریخته شده بودند و هیچوقت هم کسی آنها را جمع نمی کرد، بینی ام را با آستینم پوشاندم. اوایل آذرماه بود و هوا سوز خاصی داشت. کیفم را در دستانم جابه جا کردم و برای گرفتن تاکسی دستم را دراز کردم. با ایستادن تاکسی ای قراضه آه از نهادم بلند شد چون می دانستم که احتمالا به خاطر صرفه جویی در بنزینش بخاری اش را روشن نمیکند ولی موقع سوار شدن با خوردن باد گرمی به صورتم، جا خوردم. سپس لبخند زدم و آدرس را به پیرمرد راننده دادم. با دیدن ساختمان بزرگ آزمایشگاه، یک لحظه احساس ترس گرفتم و فوراً یک جمله در ذهنم تکرار شد (من اینجا چکار می کنم؟). با صدای راننده به خودم آمدم و بابتی میلی دو برابر پولم را دادم و پیاده شدم. با اینکه میدانستم که باید در مخارجم صرفه جویی کنم ولی چون خیلی دیر شده بود، مجبور شدم دربیست بگیرم. با ورود به سالن آزمایشگاه از دیدن آن همه آدم متعجب شدم و البته خوشحال از اینکه کسی زیاد به من دقت نمی کند. آهی کشیدم و یاد چندماه پیش افتادم. چند ماهی سرنوشت ساز که زندگی من را از عرش به فرش رسانده بود. علاوه بر از دست دادن عزیزترین فرد زندگی ام، همه سرمایه هایم از دست رفت. اخ که اگر به گذشته برمبگشتم هرگز به شریکم اعتماد نمی کردم که اکنون بابت پول تاکسی نگران شوم. با صدای مردی از جا پریدم و به سمتش برگشتم و با دیدن مرد خوش پوش و خوش ظاهری متوجه شدم که او پروفوسور حسامی است چون مهرداد قبلا از او برایم تعریف کرده بود. پروفوسور در حالی که عینکش را در جیبش می گذاشت پرسید: (آقای هوشنگ حسینی؟). در حالی کهسعی میکردم لبخندم مضحک نباشد پاسخ دادم: (بله خودم هستم). طبق انتظارم گفتم: (من پروفوسور آرمان حسامی هستم و از آشنایی با شما خوشبختم). در حالی که با او دست میدادم نگاهی به فضای سالن انداختم. از موقع ورودم خلوت تر شده بود ولی هنوز انقدر شلوغ بود که متعجب باشم پروفوسور حسامی چگونه مرا پیدا کرده. با صدای پروفوسور رشته افکارم گسست و به او گوش سپردم. (آقای حسینی بابت فوت پدرتان متاسفم. مهرداد برایم تعریف کرد که چه اتفاق هایی افتاده است. لطفاً اگر کمکی نیاز داشتید من رو در جریان بگذارید). در حالی که داشتم نقشه قتل مهرداد را میکشیدم با صدایی که سعی داشتم مودبانه باشد گفتم: (متشکرم ولی فکر نکنم هنوز انقدر محتاج شده باشم). بارها به مهرداد گفتم که مشکلات من را به کسی نگوید چون دلم نمی خواهد ترحم امیز به نظر برسم ولی مگر گوشش بدهکار بود. پروفوسور در حالی که نیش کلامم را متوجه شده بود فوراً گفتم: (معذرت میخواهم نمیخواستم غرورتان را خشه دار کنم). و بعد درحالی که سعی در عوض کردن موضوع داشت پرسید: (راستی مدارک و سوابقتان را به همراه دارید؟) در هنگامی که در کیفم دنبال آن میگشتم گفتم: (البته.) و با دیدن لبخند زدم و آن را به او دادم. پروفوسور مشغول بررسی شد و من میتوانستم برق تحسین را در چشمانش ببینم. بالاخره بعد از مدتی در حالی که ان را به من پس میداد گفتم: (احسنت! شما یک نابغه به حساب میآیید و من واقعا خوشحال میشوم اگر افتخار همکاری با ما را بدهید. راستی با این معرفینامه ها و سوابق به راحتی می توانید در خارج از کشور مشغول شوید. دلیل خاصی دارد که نپذیرفتید؟) فوراً پاسخ دادم: (به نظر من هرکس باید در کشور خودش مشغول خدمت باشد). و یاد زمانی افتادم که وقتی رتبه اول رشته خودم شده بودم پدرم به من گفتم: (احسنت پسر! فقط فراموش نکن که تو به هرجایی هم برسی وقتی افتخار آفرینی که به کشورت خدمت کنی). پروفوسور

گفت:(البته!). ولی من احساس کردم لحنش تمسخرآمیز است. ولی او بیشتر از این به من وقت فکر کردن نداد و گفت:(همراه من بیایید).و من اینبار متوجه ته لهجه امریکایی او شدم. در حالی که او را دنبال میکردم چشمم به مرد عجیبی خورد.قیافه او بیش از سی سال سن نمی خورد ولی موهای او سفید و کمرش به طور کامل قوز کرده بود. او انقدر

عجیب بود که پروفیسور را فراموش کنم و به او نزدیک شوم. دو فرد با روپوش سفید به او برای راه رفتن کمک میکردند. وقتی به او رسیدم متوجه شدم که انگشتانش کاملا بنفش بودند انگار که کبود شده بودند. همون طور غرق در نگاه کردن به او بودم که با صدای پروفیسور به خودم آمدم:(آقای حسینی از این طرف لطفا!). لحن او طوری بود که خجالتزده شدم. انگار که کودکی بودم که موقع خرابکاری مچش را گرفته بودند. معذرت خواهی کردم و همراهش وارد اتاقی نسبتا کوچک شدم. پروفیسور به سمت میزی رفت ومشغول گشتن چیزی شد و بعد برگه ای به سوی من گرفت و توضیح داد:(همین طور که میدانید اینجا یک آزمایشگاه خصوصی است. بخش های زیادی در اینجا هست و بخش مربوط به شما سوم یعنی زنتیک است. اگر افتخار همکاری به ما را بدهید، ابتدا باید این قرارداد را امضا کنید و بعد میتوانید مشغول کار شوید. فقط به موردی هست که باید بگم هر قرار داد سه ساله است و در این مدت شما حق استعفا ندارید و هر سه ماه فقط یک هفته حق مرخصی دارید. لطفا تا هفته دیگر فکرهایتان را کنید). کمی گرفته شدم کار در آنجا انقدرها هم آسان نبود با اینحال قرارداد را در کیفم گذاشتم و گفتم:(فکرهایم را میکنم. خداحافظ) و دیگر برگشتم تا پروفیسور را با ان لبخند شیطانی ببینم. ***

با صدای درزدن از خواب پریدم. دوساعت از زمانیکه از آزمایشگاه برگشته بودم میگذشت. در را باز کردم که بادیدن چهره عصبی مهرداد روبرو شدم. فوراً گفتم:(سلام. ببخشید خواب بودم). پوفی کشید وزیرلب سلام کرد وگفت:(نگران شدم). ببخشیدی گفتم و از جلوی در کنار رفتم و به قسمت کوچکی از اتاقم که اشپزخانه نامیده میشد رفتم تا حداقل یک چای برایش درست کنم. طبق معمول با دیدن اتاق کوچکم آهی کشید و من میدانستم که یاد زمانی افتاده که من همراه پدرم در خانه که نه تقریبا کاخمان زندگی میکردیم! مهرداد بهترین دوستم بود وبعد از اینکه سامان، شریک و دوستم اموال را با جعل بالا کشید خیلی کمکم کرد وهمین اتاق هم با لطف او توانستم کرایه کنم البته او اصرار داشت با خودش زندگی کنم ویا جای بهتری را کرایه کنم وی من دوست نداشتم از پول او خرج کنم برای همین به کوچک ترن و البته بدترین اتاق جهان بسنده کردم.

مهرداد ناگهان پرسید:(راستی کارآزمایشگاه را قبول کردی؟) قرارداد را نشان دادم وگفتم:(حقوقش خیلی بالاست ولی درعوض باید پشتسرهم مشغول کارباشم. سری تکان داد و گفت:(پروفیسور حسامی قبلا استاده من بوده ادم خوبی به نظر میادو با این حقوقم تو راحت میتوانی به زودی مانند گذشته شوی). سری تکان دادم وچیزی نگفتم. ***

با خستگی وارد خانه شدم و روی مبل افتادم. یکماه ازکارم درآزمایشگاه گذشته بود و من توانستم یک خانه درمحل ای بهتر بخرم علاوه برآن کار در آزمایشگاه واقعا جالب بودو من نظر خیلی از پژوهشگران را جلب کرده بودم.با صدای تلفن دست از فکرکردن برداشتم. امروز دیرتر برگشته بودم و ساعت یازده بود. تماس اینوقت شب عجیب بود با اینحال برداشتم: بله؟

الو؟ بفرمایید؟

- آقای حسینی؟

بله خودمم

بعد از ان صدایی نیامد و من خواستم تلفن را قطع کنم که کسی فوراً گفت: (به پروفیسور حسامی اعتماد نکن اون خطرناکه و.....) دیگر صدایش نمیامد و فقط بوق تلفن در گوشم اکو میشد. ***

با صدای الایمر بیدار شدم خیلی خسته بودم چون دیشب مدام به ان مرد مرموز و منظورش از حرفاش فکر میکردم. شاید فقط میخواستند پروفیسور را بدنام کند و شاید هم..... بانگه به ساعت متوجه شدم اگر الان حرکت نکنم دیرم میشود برای همین فوراً آماده شدم و سوار ماشینم که مهرداد قرض داده بود شدم و حرکت کردم. روزاولی که کارم را آغاز کردم قرار شد هر پژوهشگر تا زمان تعیین شده یک پروژه را آزمایش و نتیجه را اعلام کند و امروز آن روز مهم بود. بعد از پارک کردن وارد آزمایشگاه شدم و به سمت غرفه مخصوص خودم رفتم تا مورد آزمایشی ام که یک خرگوش معلول بود را بررسی کنم. سر این پروژه تمام دقتم را کردم تا خرگوش اسپیسی نبیند. قرار بود با تغییرات ژنتیکی ای که مدت زیادی روی ان تحقیق کرده بودم باعث راه رفتن او شوم و آخرین تزریق را قرار بود امروز با حضور پروفیسور حسامی انجام دهم. با شنیدن صدای پروفیسور حسامی به نشانه احترام برخاستم. سری به نشانه تشکر تان داد و روبه همه ی پژوهشگران مشغول گفتن مقدمه شروع کار شد و بعد پژوهشگران مرحله آخر کار خود را شروع کردند. شروع به تزریق مواد به خرگوش کردم و امیدوار بودم که تاثیر کند. در حین کار خیلی از موردهای آزمایشی از بین رفتند و خیلی هاهم اسیب دیدند ولی خوشبختانه خرگوش من سالم بود اما باز هم راه نمیرفت. دیگر ناامید شده بودم و مشغول جمع کردن وسایلم تزریق شدم ولی ناگهان بابر خورد چیز نر می به دستم سرم را بالا آوردم و با دیدن خرگوش که به سمت من حرکت کرده بود و سرش را به دستم میزد شوکه شدم. هنوز کمی لنگ میزد ولی به هرحال راه میرفت. با خوشحالی او را به پروفیسور نشان دادم و مشغول توضیح دادن شدم. تقریباً همه دور ما جمع شده و مشغول دیدن آزمایش موفق امیز من شدند. پروفیسور حسامی بعد از تمجید از من به ارامی گفت: (لطفاً بعد از تموم شدن تایم کار توی اتاق من منتظر بمانید.) و مشغول بررسی کار بقیه پژوهشگران شد. ***

حدود نیم ساعتی در اتاق پروفیسور منتظر بودم که بالاخره کارش تمام شود. بعد از خواستن دو قهوه، از او پرسیدم که آیا مشکلی پیش آمده که با نه ای قاطعانه مواجه شدم. قبل از اینکه بپرسم پس برای چه خواست من پیشش بیایم گفت: (لطفاً با دقت به حرف های من گوش بدهید ممکن است کمی گیج شوید ولی ما واقعا به کمک شما نیاز داریم. منظورم از ما من و چند پژوهشگر خوبان است. نمیدانم شما هم درباره یک بیماری جدید شنیده اید یا نه. این بیماری چون واگیردار نیست فقط پزشکان و چند فرد خاص درباره ان میدانند و قرار شده که تا وقتی که درمان و پادزهر ان را پیدا کنند کسی از ان چیزی نداند. پزشکان تا الان اطلاعاتی به دست نیاوردند و فقط ان رایک بیماری خود ایمنی میدانند. نکته عجیب این است که با اینکه این بیماری واگیردار نیست ولی افرادی که مبتلای ان بودند اکثراً چند نفرشان در یک محله مشترک و نزدیک به هم بودند. من یکبار به یکی از روستاهایی که تمامی مردم ان از این بیماری تلف شده بودند رفتم و بعد از پرس و جو فهمیدم که تمام درختانی که خشک و ضعیف شده بودند تا قبل از شیوع بیماری در روستا سبز و پر برگ بودند. به علت مرگ افراد زیادی به دلیل ناشناخته کسی به این موضوع توجه نکرده بود و به علاوه چون پاییز است فکر کردند که به همین علت است. پس متوجه شدم امکان دارد مشکل از هوا باشد چون انها چیز مشترکی زیادی به غیر از هوای محیط نداشتند البته هنوز شک دارم ولی به امتحان ان می ارزدم. ما یک پادزهر پیدا کردیم ولی مطمئن نیستیم که اثر کند واز شما

می خواهیم به ساخت و آزمایش آن کمک کنید .) انقدر پرفسور سریع حرف میزد گیج شده بودم . و تندتند شروع به گفتن سوال هایم کردم:(اصلا این بیماری چگونه هست؟ چرا شما به بقیه پزشکان و مسئولین خبر نمیدهید؟ بعد مگرازم من چه کاری برمیاید؟ من که پزشک نیستم و رشته ام ژنتیک است. درضمن اگر پادزهر را دارید دیگر چه می خواهید؟)لبخندی زد و گفت:(از نتایج پزشکان ما، این بیماری به سرعت در بدن پخش میشود. ابتدا، تغییر پوستی شدیدی دیده میشود و بافت پوست تغییر شکل میدهد و رنگ آن کدرتر میشود. معمولا این تغییر از انگشتان دست و پا شروع میشود و رنگ آنها مانند کبود شدن بنفش میشود و به بقیه پوست هم میرسد.علاوه بران،روی تمام سیستم عصبی بدن تاثیر میزارد و دیگر نمیتوانند پیام های مغز را دریافت کنند. بدن مبتلایان معمولا دچار پیری زودرس ولی از نوع خیلی سریع میگردد واستخوان ها خم شده و رنگدانه های مو از بین میروند و در مورد ربط شما به این بیماری باید بگم که ما متوجه شدیم بیماران بعد از گذشت مدتی علاوه براینکه وضع جسمی اشان بدتر میشود، حافظه و اطلاعاتشان نیز از بین میرود. درآمایش های دی ان ای مشخص شد که دستورعمل های ژنتیکی مغز آنها با بقیه تفاوت پیدا کرده و به بخش ای بدن دستور از بین بردن خود را میدهد و دراینجا شما میتوانید کمک زیادی به ما کنید. همون طور که تازه هم به شما گفتم گفتن اطلاعات به بقیه باعث کندشدن کارما میشود چون باید از هرازمایش یا مرحله ای که پیش میرویم گزارش تهیه کنیم .در ضمن ما فقط نسخه ساخت پادزهر رو در اختیار داریم و هنوز از روی آن نتوانستیم بسازیم البته بارها امتحان کردیم ولی هربار یک اشتباه کوچک باعث شد که موفقیت امیز نباشد. با وجود شما که در تابه حال توانستید چند ترکیب موفقیت امیز درست کنید احتمالا پیشرفت ما بیشتر خواهد شد.) ظاهرا پرفسور فکر همه جا را کرده بود .نمیدانستم باید چی بگویم.پرسیدم:(تا به حال چند نفر این بیماری را گرفته اند؟ راستی این بیماری از کجا پیدا شد؟). پرفسور مکثی کرد و گفت:(ما هنوز جوابی برای این بیماری نداریم اما میدانیم که به طور طبیعی به وجود نمی آید و احتمالا اشخاص خاصی ان را بین مردم پخش میکنند. شما باید به ما کمک کنید تا ان را از بین ببریم. حاضر هستید همکاری بکنید؟)با اینکه لحنش پرششی بود اما هم او و هم من میدانستیم که پاسخ مثبت است.من نمی توانستم پیشینم و مرگ مردم را تماشا کنم.تک سرفه ای کردم و گفتم:(هر کمکی از دستم بر بی اید دریغ نمی کنم). چشمان پرفسور برق زد و گفت:(میدانستم شما فردی انسان دوست هستید. حالا من می خواهم به شما آزمایشگاه مخفی امان را که بقیه پژوهشگرها هم در آنجا هستند نشان دهم، همراه من می ایید یا ماشین دارید؟) . به تبعیت از او ایستادم و درحالی که به سمت در می رفتیم گفتم:(با ماشین خودم میایم).وارد پارکینگ شدیم و من با ماشین پشت سراو حرکت کردم . کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم و پرفسور هنوز توقف نکرده بود . ناگهان دلشوره گرفتم . حماقت کرده بودم که بدون فکر پیشنهادش را پذیرفتم از کجا مطمئن بودم او راست میگفت؟ ناگهان یاد چیزی افتادم . ان مرد پشت تلفن گفته بود که به پرفسور اعتماد نکنم و او خطرناک است .اگر حق با او باشد چه؟ دلم می خواست دور بزنم و برگردم. انگار تازه ذهنم بکار افتاده بود .پرفسور به یک جایی که رسید سرعتش را کم کرد و بعد در در جایی کنار یک ماشین دیگری که از قبل آنجا بود نگه داشت . من هم ماشین را با فاصله کنارشان پارک کردم و پیاده شدم و به سمت ماشین پرفسور قدم برداشتم . بارسیدن به ماشینش چند تقه به پنجره زدم. شیشه را پین آورد و نگاهی به من انداخت . با تعجب گفتم:(پرفسور چرا اینجا نگه داشتید؟ مگر نمی خواستید آزمایشگاه را نشان بدهید؟) بدون اینکه چشم از من بگیرد با لحنی خبیثانه گفت:(البته! ولی قرار نیست شما مسیر را یاد بگیرید!). تا خواستم معنی حرفش را متوجه شوم ضربه ای از پشت به سرم خورد و همه جا در تاریکی فرو رفت. ***

با حس درد شدیدی در سرم، چشمانم را باز کردم. همه چیز ابتدا تار بود ولی کمی کم کم توانستم لامپ را به وضوح ببینم. نگاهی به خودم انداختم، روی یک تخت ساده در اتاقی نسبتاً کوچک که چیز خاصی در آن نبود، بودم. من اینجا چکار می‌کردم؟ چند دقیقه طول کشید تا به یاد آوردم داشتم با پروفسور حسامی به آزمایشگاه میرفتم ولی او درجایی پرت استاد و بعد... خدای من! یعنی او

مرا دزدیده بود؟ آخر برای چه؟ با این فکر از جا پریدم که باعث سرگیجه ام شد اما اهمیت ندادم و به سمت در هجوم بردم. برخلاف انتظارم قفل نبود. با خارج شدن از اتاق با راهرویی مواجه شدم. در انتهای آن مرد قوی هیکلی ایستاده بود که من را یاد بادیگارد ها می‌انداخت. به سمت او هجوم بردم و فریاد زدم: (تو کی هستی؟ برای چه من را اینجا آورده ای؟).

نگاه سردی به من انداخت و بدون توجه به سوال هایم گفت: (پروفسور گفتند وقتی به هوش آمدید شما را پیششان ببرم). و به سمت در انتهای راهرو رفت. ناچاراً دنبالش کردم و حین حرکت چند سوال پرسیدم که البته جوابی هم نشنیدم. جلوی یک درمشی توقف کرد و در زد. با شنیدن صدای بیا توی پروفسور حسامی نتوانستم خودم را کنترل کنم و مرد را کنار زدم و در را با شتاب باز کردم و وارد شدم. پروفسور که مشغول نوشتن چیزی بود سرش را بلند کرد و با دیدن من گفت: (همین حالا خواستم بگم بیان دنبالت). و به مرد اشاره کرد بیرون برو. با خشم غریبم: (معنی این رفتاراً چیه؟ چرا من را اینجا آورده اید؟ میدانید که اینکار ادم روبایی محسوب میشود و میتوانم از شما شکایت کنم). پروفسور با لحن ملایمی گفت: (لطفا آرام باشید. هیچ آدم ربایی ای در کار نیست و اینکار صرفاً برای امنیت خودتان بود). وسط حرفش پریدم و گفتم: (امنیت؟). به گردنم که هنوز درد میکرد اشاره کردم و ادامه دادم: (با این رفتار شما انتظار دارید حرفتان را باور کنم؟ اگر حتی مشکلی بود میتوانستید به خودم بگویید. حالا من می‌خواهم به خانه ام برگردم). با پایان این حرف فوراً گفت: (نمی‌شود. باور کنید خطرناک است. ما مجبور شدیم شما را بیهوش کنیم چون باید فوراً اینجا را ترک میکردیم و شما هم تا توضیح کامل نمیشنیدید هیچ جا نمی‌آمدید. آقای حسینی، ماهنوز افرادی که این بیماری را پخش میکنند شناسایی نکرده ای و از این رو احتمالاً به شما و دیگر پژوهشگران ما قصد آسیب رساندن دارند. برای همین ما شما و بقیه پژوهشگران را به اینجا آورده ایم تا با خیل راحت و همراه امنیت مشغول کار شوید و هرچه زودتر تعداد زیادی از پادزهرها را بسازید. تا طی مدتی که آنها شناسایی شوند شما نمی‌توانید از اینجا خارج شوید ولی مطمئن باشید تمام وسائل مورد نیاز شما فراهم شده). کلافه گفتم: (اینها کار شما نیست. باید به پلیس بگویید). ناگهان خشمگین شد و فریاد زد: (همش که میگویی پلیس و قانون و این مسخره بازیها. چرا متوجه نمیشی که آنها هیچ کاری نمی‌توانند بکنند؟ بیایند برای یک حمله تخیلی توسط افرادی که معلوم نیست وجود دارند و یا زاده فکر چند فرد هستند نیرو اعزام کنند برای محافظت از شما؟). تا حالا ندیده بودم این گونه عصبی شود و از طرفی به من برخورد کرده بود. با لحنی مشکوک گفتم: (چرا شما اینقدر پیگیر این قضیه هستید؟ مگر چه سودی برایتان دارد که این همه خودتان را برایش به زحمت می‌اندازید؟). احساس کردم یک لحظه هول شد ولی بعد سریع گفتم: (اولاً معذرت می‌خواهم که سرتان داد زدم. امروز روز خوبی نبود. ثانیاً، ما به همان دلیل که شما قبول کردید با من بیایید اینکار را انجام میدهیم. در ضمن یکی از دوستان من هم به خاطر این بیماری از بین رفت و او هم یکی از دلایل من برای پیگیری این بیماری است). با اینکه قانع نشده بودم ولی سکوت کردم. چیزی نمیتوانستم بگویم ریرا حرف هایش منطقی بود. در ضمن منی که بدون فکر پیشنهادش را قبول کرده بودم اکنون نمی‌توانستم او را سرزنش کنم. هر دو سکوت کرده بودیم که او سکوت را شکست: (اگر بخواهید الان می‌توانید با بقیه پژوهشگران آشنا شوید). فکر بدی نبود. من که متوجه شده بودم حتی اگر دلم نخواهم هم پروفسور نمی‌گذارد از اینجا خارج شوم پس باید حداقل کمی با فضای اینجا آشنا شوم تا ببینم چه پیش می‌آید. سرم را به نشانه موافقت پایین بردم و پرسیدم: (ساعت چند است؟).

پروفسور کشوی میزش را باز کرد و بعد از گشتن، ساعت مچی ای را بیرون آورد و در حالی که ان را به دستش می بست گفت: (چهار صبح). چشمانم گرد شدند . آخرین بار قبل از آمدن به اینجا ساعت یازده شب بود . یعنی تمام این مدت ذا من بیهوش بودم؟ پرفسور انگار که ذهن من را خوانده باشد گفت: (به شما آرامبخش تزریق شده بود). من هم دیگر چیزی نگفتم و هنگامی که داشتم همراه او خارج می شدم چشمم به ساعتی بزرگ و قدیمی افتاد و دیگر فکر نکردم که چرا

از روی آن ساعت را نگفته بود. ***

ما در یک ویلای قدیمی اما بزرگ بودیم . متوجه شدم آزمایشگاه در زیرزمین است. هنگام ورود به ان به جای کوچک و تاریک را تصور کردم. اما برخلاف تصور وقتی وارد ان شدیم از بزرگی ان حیرت زده شدم .انجا مجهز به یک عالمه وسایل و ابزارهی آزمایش بود که خیلی ها بسیار کم یاب بودند. با شنیدن صدایی آشنا سرم را بلند کردم و مردی جوان و همسن خودم را دیدم . او مانند بقیه افراد داخل آزمایشگاه روپوش مخصوص پوشیده بود. رو به ما سلام کرد و سپس به من گفت: (من علی رضایی هستم یکی از پژوهشگران اینجا. خوش آمدید). درحالی که بعد از معرفی خودم پاسخش را میدادم به این فکر کردم که چرا صدایش انقدر آشنا است. پرفسور حسامی درحالی که انگار دیرش شده بود سریع گفت: (خوب دکتر رضایی ایشان را به شما میسپارم . لطفا آزمایشگاه و پیشرفت کار ما در ساخت پادزهر را به او نشان بدهید . من باید بروم). و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب ما باشد فوراً از آزمایشگاه خارج شد. شانه ای بالا انداختم و روبه علی گفتم: (خیلی وقت هست که اینجایی؟ خودت داطلب شدی بیایی؟) و در حالی که نگاهش را ازم می دزدید جواب داد: (بله داوطلب امدم و حدود چند ماه هست که اینجا هستم). و در حالی که من را به سمت میزی راهنمایی میکرد شروع به توضیح مفصلی درباره بیماران و پادزهر و کرد و در اخر با گفتن باید خیلی دقت کنیم شروع به کار کردیم. ***

حدود یک چند هفته از زمانی که در ویلا بودم می گذشت. طی این مدت اصلاً از ان خارج نشده بودم . حالا میتوانستم افراد بیماری که در خانه قرنطینه میشدند رادرک کنم . احتمالاً اگر علی نبود، تا الان افسردگی گرفته بودم. در طی این مدت ما حسابی با هم صمیمی شده بودیم فقط من گاهی حس میکردم که او از چیزی رنج میبرد و نمی تواند ان را بگوید. مخصوصاً زمان هایی که مشغول ساخت پادزهر بودیم. در این مدت ما توانسته بودیم از روی ان دستورالعمل ان بسازیم ولی هنوز تعداد کمی از انها ساخته شده بود. امروز قرار بود یک پادزهر دیگر تمام کنیم . من کاربرد مواد تشکیل دهنده ان را نمی دانستم اما هرچه که بودند ، خطرناک نبودند و گرنه تا الان به من و دیگر پژوهشگران صدمه میزد. ما ان را به صورت مایع کدررنگ می ساختیم و در دمای پایین نگه می داشتیم. تا به امروز ، رفتار مشکوکی از پرفسور حسامی ندیدم. فقط متوجه شده بودم که شب ها در ویلا نمی ماند و چند بار به صورت اتفاقی ، نیمه شب او را در حال خروج دیدم . البته همیشه چند محافظ بیرون از ویلا بودند .تنها چیزی که مرا نگران می کرد این بود که پرفسور ارتباط ما را با بیرون قطع کرده بود. وقتی از او خواستم تا با بگزارد با تلفنش به مهرداد زنگ بزنم بهانه آورد که: (جایی که ما هستیم تلفن خط نمی دهد) . و من بی خیالش شدم. نگاهی به ساعت کردم . خیلی زود بود و احتمالاً بقیه خواب بودند ولی چون کاری نداشتم تصمیم گرفتم به آزمایش گاه بروم. داشتم از کنار یک اتاق رد میشدم که ناگهان کسی مرا از عقب به داخل اتاق هول داد و سریع در را بست. تا خواستم بر سرش فریاد بزنم ، با دیدن علی منصرف شدم. خواستم چیزی بگویم که فوراً دستش را به نشانه سکوت بالا برد. متوجه رفتارش نمی شدم ولی به تبعیت از او سکوت کردم /بعد از چند دقیقه صدای حرف زدن کسی با تلفن را شنیدم . مگر پرفسور نگفته بود که انتن نمی دهد؟ چرا به من دروغ گفته بود؟ دیگر فکر نکردم و با دقت گوش کردم . پرفسور حسامی با لحن خیلی آرامی به انگلیسی با فرد پشت خط صحبت می کرد : (آره آره! یکی را پیدا کردم که کارمان را سریع تر پیش

می برد. امروز قراره است یکی دیگر از آنها ساخته شود. خیلی خوب، محافظم را میفرستم تا آنها را برایتان بیاورد. امروز نوبت کجاست؟ خوبه فقط مواظب باشدد توی بازرسی ها مشکوک نشوند. چی؟ معلوم است که نمی داند. برخلاف باهوش بودن بسیار ساده و زود باور است. باشد می گویم تا برایت بیاورند و... انقدر دور شده بود که دیگر صدایش را

نمی شنویدم. تقریبا مطمئن بودم که درباره من حرف میزد. ولی نمی دانستم که چه چیزی را از من مخفی می کردند. تازه یاد علی افتادم و با صدای آرام رو به او گفتم: (او درباره من صحبت میکرد. تو میدانی که چه چیزهایی را به من نگفته اند؟ خواهش می کنم من باید بدانم). علی بعد از اینکه از قفل بودن در مطمئن شد به سمت صندلی رفت و به من اشاره کرد که بشینم. بی صبرانه منتظر شنیدن حرف هایم بودم. او گفت: (یادت میاید که اوایل به من میگفتی که صدایم برایت آشنا است؟ چون من همان فردی هستم که قبلا با تو تماس گرفتم و درباره پروفیسور هشدار دارم اما ظاهر تو متوجه نشدی). با تعجب حرفش را قطع کردم و پرسیدم: (مگر نگفتی که چند ماه است که اینجایی؟ پس چگونه توانستی به من زنگ بزنی؟). شانه ای بالا انداخت و گفت: (وقتی اینجا آمدم گوشی همراهم بود و آن را پنهان کردم. چون شارژر همراه ندارم، نمی توانم زیاد از گوشی استفاده کنم). بعدی مکشی کرد و گفت: (از موضوع دور نشویم. من آن روز نتوانستم به تو هشدار لازم را بدهم. و درباره پروفیسور حساسی، باید بگم که او یکی از جاسوسان امریکا است. او به بیشتر پژوهشگران اینجا از جمله تو در مورد پادزهر دروغ گفته است البته بعضی ها هم به خاطر پول و با اینکه میدانستند قبول به همکاری کردند. این ماده به ظاهر پادزهر قلبی، در حقیقت عامل اصلی بیماری است. شاید بگویی چطور به ما در زمان ساخت آن آسیب نرسیده است. باید بگویم که تا وقتی که آن به صورت مایع هست، خطرناک نیست ولی پرفیسور و دیگران همکارانش، آن را به صورت گاز در جاهای موردنظر خود پخش می کنند و آن وقت هست که آن خطرناک میشود. آنها از آن برای از بین بردن مردم و افراد مهم کشورمان استفاده می کنند و حقیقتا کارشان آسان است زیرا به صورت گاز، هیچ رنگ و یا بویی ندارد و کسی نمی تواند متوجه آن بشود. من از ابتدا متوجه شدم تو هیچی نمیدانی و خواستم تو را از این قضیه دور نگه دارم اما متاسفانه نتوانستم پشت تلفن چیز زیادی بگویم و به علاوه با حضور تو پیشرفت قابل ملاحظه ای در تولید آن بیماری شده است). گیج شده بودم. پرسیدم: (اگر تو همه چیز را می دانی چرا به پلیس خبر نمیدهی؟ و چرا به من نگفتی تا به آنها کمک نکنم؟) آرام پاسخ داد: (من پلیس نیستم ولی از طرف پلیس به اینجا آمده ام. پلیس همه چیز را میداند برای همین من رافرستادند تا پادزهر را پیدا کنم و سپس آنها را دستگیر کنند چون در غیر این صورت امکان دارد پادزهر هرگز پیدا نشود و مبتلایان بمیرند. آنها مطمئن هستند که پادزهر در اینجا مخفی شده). باحیرت گفتم: (ولی پرفیسور گفت که مبتلایان همگی از بین رفته اند. این را هم دروغ گفته؟) علی گفت: (پلیس هاهم به اندازه آنها زنگ هستند و طوری نشان دادند که انگار مبتلایان از بین رفته اند تا آنها بیماری را قوی تر نکنند. مبتلایان به صورت مخفی درجایی امن هستند البته تعدادی از آنها هم فوت کردند). گفتم: (حالا پادزهر کجای ویلا هست؟) گفت: (احتمالا یادر اتاق خودش هست یا در چند اتاقی که درهایشان قفل است. من تا به حال چندتا از آنها را هنگامی که او از ویلا خارج شده بود گذشتم و فقط تعداد کمی از جاها باقی مانده. در ضمن حواست باشد عادی رفتار کنی تا کمی وقت بخریم. امروز هم ساخت یکی از آنها را تمام کن تا شک نکنند). سری تکان دادم و گفتم: (پس من هم از این به بعد برای کمک به تو همراهت میایم). او مخالفتی نکرد. ***

امشب شب مهمی بود. از آن روز به بعد من همراه با علی بقیه جاها را گشتیم و متوجه شدیم باید در اتاق پرفیسور باشد. هر شب هنگامی که پروفیسور خارج میشد ما شروع به گشتن می کردیم. دیروز به صورت یواشکی متوجه شدیم که پروفیسور قصد دارد روز بعد بیماری رابه صورت گاز از طریق لوله کشی ها، وارد یکی از سازمان هایی که افراد مهم کشور در آن جلسه داشتند بکند و ما نتوانسته بودیم

این موضوع را به پلیس بگوییم چون گوشی علی روشن نمیشد. پس باید ان شب علاوه بر پیدا کردن پادزهر فوراً ان را بسازیم وبا ماده ویروس ترکیب کنیم تا خنثی شود.

حدود ساعت دوازده، پروفیسور طبق معمول پس از قفل کردن اتاقش با محافظش خارج شد. بعد از اطمینان از اینکه دوباره برنمیگردد، علی مشغول باز کردن در باروش های مخصوص خودش شد. بعد از مدتی کلنجار با ان وارد اتاق شدیم و شروع به گشتن کردیم. در تاریکی کارمان کندتر شده بود. بعد از یک عالمه گشتن، علی پرسید: (ساعت چند است؟) نگاهی به ساعت چوبی بزرگ دیوار کردم که فهمیدم خراب است. فوراً جرقه ای به ذهنم خورد. چرا باید ساعت به این جاگیری والبته خراب را به دیوار بزنند. پس از گفتن موضوع به علی هردو مشغول پایین آوردن ان از دیوار شدیم. عجیب سنگین بود. مشغول گشتن سوراخ یا ترک در ان شدیم.

باکمال خوش شانسی وقتی که کمی به ترک کف ان فشار آوردم، به راحتی جدا شد و یک پاکت به همراه چندتکه طلا و جواهر از ان بیرون افتاد. تا مشغول باز کردن پاکت شدم، علی نیز بقیه وسائل را سرچایشان گذاشت و کف ساعت را کیپ کرد. شروع به خواندن کاغذهای داخل پاکت کردم. چندتا از انها اطلاعاتی بودند که توسط او و جاسوسان دیگر ردوبدل میشد. بالاخره دریکی از انها فرمول پادزهر را برای روز مبدا نوشته بود. بعد از قفل کردن در، به ازمایشگاه رفتیم و بی سروصدا مشغول ساخت پادزهر واقعی شدیم. نمیدانم پادزهر اسان بود یا ماسری کار میکردیم فقط میدانم راس ساعت پنج ما پادزهر ساخته شده را با محلول بیماریزا که قرار بود باعث مرگ افراد مهم کشور شود مخلوط کردیم و بعد از اتمام کار با خوشحالی بهم نگاه کردیم. ناگهان با صدای پرفسور حسامی نفسمان بند آمد: (شما اینجا چهکار میکنید؟) باهول شدن علی جسارت خرج دادم و گفتم: (معلوم است! امروز زودتر بیدار شدیم و یک پادزهر دیگر ساختیم. مگر چه شده؟) درحالی که مشکوک نگاهمان میکرد گفت: (هیچی ولی قرار بود امروز همه استراحت کنند. شما هم لازم نیست کار کنید). و از اتاق خارج شد. بارفتنش علی با خوشحالی گفت: (راستی توانستم دریکی از اتاقها شارژر پیدا کنم). و بعد هم فوراً به اتاقش رفت و با تلفن پلیس جریان را گزارش داد و سپس روبه من گفت قرار است امروز عملیات دستگیری انها را شروع کنند. دراتفاق بمان و هرصدایی هم کهنشیدی از آن خارج نشو و من منظورش را زمانی فهمیدم که صدای شلیک و ایست پلیس آمد. بعد از چند ساعت علی و من پیش پلیس ها بودیم و درباره سرنوشت پرفسور میشنیدیم: (بعد از اینکه نقشه انها درست پیش نرفته بود پروفیسور میخواست فرار کند که ما او و چند جاسوس دیگر را دستگیر کردیم). حالا فقط میبایست برای مبتلایان پادزهر درست میکردیم ***

چندماه قبل بدون هیچهدفی زندگی میکردم ولی الان قدر همه چیز از جمله سلامتی و دوستان خوبم را میدانم.

پایان.